



# آینه چپ، راست راهنما

آینه  
چپ، راست  
راهنما

دورته نوری  
ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی

SPEJL, SKULDER, BLINK  
by Dorthe Nors  
Copyright © Dorthe Nors 2016  
Published by agreement with Ahlander Agency  
Persian translation © Borj Books, 2025  
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر  
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در  
سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن خریداری  
کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان  
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

# آینه چپ، راست راهنما

سرشناسه: نورس، دورته، ۱۹۷۰م. -  
Nors, Dorthe, 1970  
عنوان و نام پدیدآور: آینه چپ، راست راهنما/ دورته  
نورس؛ ترجمه‌ی: شهرزاد لولاچی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.؛  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۲-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی:  
Spejl, skulder, blink: roman, c 2017.  
موضوع: داستان‌های دانمارکی -- قرن ۲۱م.  
Danish fiction -- 21st century  
شناسه افزوده: لولاچی، شهرزاد، ۱۳۵۲ - ، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PTA۱۷۷  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۸۱۳  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۱۷۲۹۳

نویسنده: دورته نورس  
مترجم: شهرزاد لولاچی  
ویراستار: نازنین سرکارات‌پور  
طراح جلد: نیلوفر مرادی  
طراح گرافیک: شیما هاشمی  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳  
تیراژ: ۷۵۰ نسخه  
قیمت: ۱۷۰۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۲-۸

**دورته نورس** به سال ۱۹۷۰ در هرنینگ، دانمارک به دنیا آمده و فارغ‌التحصیل ادبیات و تاریخ هنر از دانشگاه آهوس دانمارک است. او هم‌اکنون در یولند، دانمارک، زندگی می‌کند.

پس از انتشار سه رمان سول (۲۰۰۱)، مدیر فروشگاه (۲۰۰۳)، آن لی (۲۰۰۵)، مجموعه‌داستان ضربه‌ی کاراته (۲۰۰۸) را در دانمارک منتشر کرد و در سال ۲۰۱۴ جایزه‌ی ادبی بسیار معتبر سوئدی «پ.ا. اینکوویست» برای این مجموعه‌داستان به نورس اهدا شد. رمان کوتاه روزها (۲۰۱۰) و پس از آن رمان کوتاه دیگری با عنوان مینا به فضایی برای تمرین نیاز دارد در سال ۲۰۱۳ از او به چاپ رسید. رمان آینه، چپ، راست، راهنما در سال ۲۰۱۶ در دانمارک منتشر و در ۲۰۱۷ نامزد نهایی جایزه‌ی بین‌المللی «من بوکر» شد. جستارهای نورس با عنوان مسیری در ساحل در سال ۲۰۲۱ منتشر شد. داستان‌های کوتاه نورس راه موفقیت بین‌المللی را برای وی گشودند، داستان‌های کتاب ضربه‌ی کاراته یکی پس از دیگری به انگلیسی ترجمه شده و در مجله‌های ادبی آمریکایی به چاپ رسیدند. نورس یکی از نویسندگان برجسته و مهم ادبیات معاصر دانمارک است که داستان‌هایش در مجله‌های متعدد بین‌المللی، از جمله بوستون ریویو و هارپرز چاپ شده‌اند. جستارهای او نیز در نشریات و فضاهای مجازی معتبر بین‌المللی منتشر شده‌اند که می‌توان از آن جمله به روزنامه‌ی گاردین، روزنامه‌ی وی لاسر، الکترونیک لیتزرچر، پابلیک اسپیس، لیتزرای هاب اشاره کرد. لازم به ذکر است که ترجمه‌ی این کتاب برای نخستین بار از زبان اول (دانمارکی) انجام شده است.

دورته نورس

DORTHE NORS



نشر  
BORJ

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول  
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ | تلفن: ۰۲۰۲۰۰۹۱۲۰  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.  
• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.  
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

# یک

سونیا در ماشینی نشسته و فرهنگ لغات سنگینش را توی کیفش روی صندلی عقب گذاشته است. آخرین رمان جنایی گوستا سونسون<sup>۱</sup> را تا نیمه ترجمه کرده و کیفیت داستان از قبلی ضعیف‌تر شده است. فکر کرد: حالا است که پولش را دارم. در اینترنت دنبال آموزشگاه رانندگی گشت و توی آموزشگاه رانندگی فولکه<sup>۲</sup> در فردریکزبرگ<sup>۳</sup> ثبت‌نام کرد. کلاس آیین‌نامه آبی‌رنگ و کوچک بود و بوی گند دود سیگار مانده و رخت‌کن می‌داد، به‌هرحال آیین‌نامه به‌خیر گذشت. به‌جز فولکه، فقط یک نفر دیگر در کلاس هم‌سن‌وسال سونیا بود که به‌دلیل رانندگی در حال مستی مجبور شده بود به کلاس بیاید و به همین دلیل با کسی حرفی نمی‌زد. معمولاً سونیا در کلاس می‌نشست و میان همه‌ی جوان‌ها به چشم می‌آمد. مربی کمک‌های اولیه از او در نقش مدل استفاده کرد. مربی به جایی در گلوی او اشاره کرد که باید فرض می‌کردند نفس در آن حبس شده است. مانور هایملیش<sup>۴</sup> را رویش انجام داد و انگشتانش را روی صورت سونیا، توی یقه‌اش و بالا و پایین بازوانش جابه‌جا کرد. یک بار نزدیک بود خفه‌اش کند، اما این بدترین حالتش نبود. از آن بدتر وقتی بود که خودشان باید آن تمرین را انجام می‌دادند. تحقیرآمیز بود که پسری هجده‌ساله آدم را به پهلو دراز کند و یک زانویش را بالا بیاورد. همچنین باعث شد سرگیجه بگیرد و این چیزی بود که هیچ‌کس نباید متوجهش می‌شد. مادرش همیشه می‌گفت: «تو خیلی جنگجویی.» و سونیا سخت‌جان است، وانمی‌دهد.

1. Gösta Svensson

2. Folke

۳. Frederiksberg: منطقه‌ای مرفه و مسکونی در مرکز دانمارک (همه‌ی پانوشت‌ها از مترجم است).

۴. Heimlich manoeuvre: مانور هایملیش یا کشش شکمی؛ روشی برای جلوگیری از خفگی ناشی از ورود جسم خارجی به مجاری تنفسی

مجبور است، اما وانمی دهد. مربی کمک‌های اولیه گفت: «و بعد قلب را سی بار محکم فشار دهید و توجه کنید که نفس می‌کشد یا نه.»

سونیا فکر کرد بالاخره اصل ماجرا همین است، نفس کشیدن؛ و آیین‌نامه را قبول شد. همیشه مسئله‌ی او بخش عملی است که حالا به همین دلیل در ماشینی نشسته است. عالی است که تا این‌جا رسیده، هرچند کافی نیست، فقط آرزو دارد که ای‌کاش مانند خواهرش، کیت و شوهر او، فرانک که گواهی‌نامه‌شان را در هجده‌سالگی گرفتند، تجربه و مهارت داشت. در زادگاهش، بالینگ<sup>۱</sup> مردم با هم سوار وانت می‌شدند، در خاکی می‌رانند و لنت می‌سوزانند. همه‌ی آن حوادثی که کیت حالا در بزرگ‌سالی از آن می‌ترسد، نوجوان که بود در آن‌ها می‌درخشید. قاچاقی سوار هر ماشین لکنته‌ای می‌شد تا به جایی برسد. دختر روستایی شیطان و شروری بود که در باشگاه و سالن ورزش مرکز توجه بود. وقتی سونیا فهمید که کیت ماشین را یواشکی دنده عقب از خانه بیرون می‌برد، تعجب نکرد. در بالینگ ماشین‌ها در جاده‌ی پشت کلیسا آهسته حرکت می‌کنند. ماشین سونیا هم در آن‌جا به‌کندی پیش می‌رود، اما این که به دلیل رانندگی افتتاح‌حاش است. برایش سخت است که از چم‌وخم ماشین سر درآورد و جلسه‌های رانندگی برایش پردردسر بوده‌اند. بزرگ‌ترین مشکلش کسی است که حالا در ماشین کنارش نشسته است. اسمش یوته<sup>۲</sup> است و بوی سیگار اوست که در کلاس آیین‌نامه می‌ماند. بیشتر دود سیگاری که همه‌جای کلاس ماسیده، اول از ریه‌های یوته گذشته است. وقتی سونیا وارد مدرسه می‌شود، یوته توی دفتر فولکه نشسته است، توی فیس‌بوک می‌چرخد یا پرونده‌ی پزشکی شاگردها را بررسی می‌کند. او به طرف سونیا که دم در ایستاده، فریاد می‌کشد: «دکتر ملانی را تأیید نکرده! همان که دم‌اسبی دارد. مشکلی عصبی دارد، می‌دانستی؟» سونیا نمی‌دانست و افسر پزشک او را هم تأیید نکرده است. گوشش مشکل دارد. از خانواده‌ی مادرش به ارث برده است. وقتی سرشان در حالتی خاص باشد، هیچ‌کدام نمی‌توانند تعادلشان را حفظ کنند. مدت زیادی فکر کرد که از سرگیجه‌ی وضعیت قسر دررفته است، اما بعد خودش را نشان داد. به آن می‌گویند سرگیجه‌ی

بی‌خطر پاروکسیسمال وضعیتی<sup>۱</sup> که برای جایی که سونیا از آن آمده، زیادی تخصصی است. از آن گذشته، سونیا می‌تواند کنترلش کند. باعث نمی‌شود نتواند چمباتمه بزند، و حالا هم توی ماشین نشسته است. کتابی از گوستا را روی صندلی پشت دارد و یوته در کنارش است.

چون یوته فکروخیال زیاد دارد، وقت نکرده به سونیا دنده عوض کردن یاد بدهد. سونیا شش ماه است که با یوته کلاس رانندگی دارد و هنوز دنده عوض کردن برایش مشکل است. یوته خودش دست‌به‌کار می‌شود و برای او دنده عوض می‌کند تا لازم نباشد موضوع صحبت را عوض کند: قرار است پسرش ازدواج کند، روی نوه‌هایش اسم‌های افتتاحی خواهند گذاشت، نامزد پسرش بدلباس است و خواهر شوهر جدید مادر شوهرخواهرش تازه مرده است.

«تایلندی‌ها نمی‌توانند رانندگی کنند.»

سونیا و یوته پشت چراغ راهنمایی در فردریکزبرگ‌اند. دود آخرین سیگاری که به بیرون پرت شد، فضای عقب ماشین را پر کرده و با بوی عرق بدن سونیا قاتی می‌شود. سونیا به راست راهنما می‌زند، دست یوته روی دنده است، در همین حال چشم به بیرون دارد تا مراقب دوچرخه‌سوارها باشد.

«اسم زنی که حالا با او کلاس دارم، پاک‌پائوست. پاک‌پائو؟! چراغ سبز! دنده دو، دنده دو، دوچرخه!»

یوته دنده دو می‌زند، سونیا هم جا خالی می‌دهد تا با دوچرخه تصادف نکند.

«بعد، با این پیرمرد کثیف هفتادوپنج‌ساله ازدواج کرده. مرده آمده بود دفتر؛ از خودراضی و حق‌به‌جانب.»

مسافتی تقریباً زیاد به سمت مرکز شهر رفته‌اند و ترافیک سنگین نیست، پس یوته می‌تواند بدون مشکل دنده چهار بزند. از کلاچ سمت مسافر استفاده می‌کند و بعد به یک اغذیه‌فروشی اشاره می‌کند.

«این‌جا کالباس‌های خوبی دارد و ساندویچ‌های خوبی با پاته‌ی جگر و بیکن و سوسیس کوکتل درست می‌کنند. من عاشق کریسمسم، همه چیزش را دوست دارم. تو کریسمس را دوست نداری؟»

۱. Balling: دهکده‌ای در منطقه‌ی مرکزی دانمارک با ۱۱۵۰ نفر سکنه

2. Jytte

1. paroxysmal positional vertigo

هم باید نوارهای براق تزئینی داشته باشد، اما نامزد پسرش با او هم عقیده نیست. در خانه‌ی او همه‌ی تزئینات درخت باید سفید باشد و یوته اصلاً نمی‌فهمد، درست مثل این‌که نمی‌فهمد چرا فولکه این‌همه خارجی را در آموزشگاه رانندگی ثبت‌نام می‌کند.

یوته می‌گوید: «می‌توانند بروند آموزشگاه رانندگی خودشان. آن‌ها متوجه حرفم نمی‌شوند. من -بچپ- هر بار که با آن‌ها کلاس دارم، جانم را کف دستم می‌گذارم.» سونیا به یاد خواروبارفروشی جورسلند می‌افتد. در دهکده‌شان، بالینگ، یکی از آن‌ها هم داشتند. آن طرف جاده خواروبارفروشی‌ای بود که به نام مدیرش، به سوپر آگه معروف بود. حالا در بالینگ نه خواروبارفروشی هست، نه قصابی و نه پستخانه. مزرعه‌ها همدیگر را بلعیده‌اند و فقط دو تایشان مانده که تمام مسیر گاری‌های لبنیات، پیاده‌روها و جاده‌های قدیمی نشست‌کرده را پوشانده‌اند. بالینگ شبیه نمونه‌ای متروک از تمدن در مزرعه‌ی ذرتی بیش از اندازه بزرگ شده است، گرچه فراتر از آن دیگر نمی‌توان به خلنگزار رفت. قوها آن‌جا ایند و درحالی‌که تقریباً هیچ‌کس دیگر کشاورزی نمی‌کند، هنوز آشپزخانه‌ی مزرعه‌ها به بزرگی کافه‌ای کوچک هستند. میز لمینت‌کاری شده‌ی بزرگی در یک طرف برای کارگران مزرعه‌ای که دیگر نیستند و کابینت‌های امروزی کنار پنجره. وقتی کارگرها برای غذا خوردن می‌آمدند، باید همیشه برایشان جا باز می‌کردی. می‌توانی یوته را آن‌جا در جورسلند ببینی که روی صندلی نشسته و پاهایش را تکان می‌دهد. وقت ناهار است، دویده خانه تا غذا بخورد، روی صندلی نشسته و پاهایش به زمین نمی‌رسند. جوراب مچی قرمز به پا و دامن پشمی چهارخانه به تن دارد. مادرش تکه‌ای نان سفید جلویش گذاشته است. مادر خودش نان می‌پزد، خشک است و یوته رویش مارگارین می‌مالد. بعد پاکت شکر قهوه‌ای را می‌گیرد. پاکت قرچ‌قرچ می‌کند. مالیدن شکر قهوه‌ای روی مارگارین خوب است. به‌قدری خوشش می‌آید که می‌تواند مدتی طولانی شکر را روی کره فشار دهد. بعد، به صدای قرچ‌قرچ شکر قهوه‌ای در دهانش گوش می‌دهد. شکر در بزاق او حل می‌شود، مثل شربت شیرین. به‌زودی زنگ کلاس را خواهند زد. وقتی زنگ می‌خورد، مادر فریاد می‌زند که یوته دیرش خواهد شد. یوته

→ یکی از شمع‌ها را روشن می‌کنند که تا صبح بسوزد و تمام شود.

اوایل ماه اوت است و سونیا کریسمس را دوست ندارد. کریسمس همه‌اش درباره‌ی فهرست خرید کیت و یادآوری گذشته و اجتناب از ضرر است، باین حال به‌نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهد. می‌خواهد یوته درباره‌اش نظری مساعد داشته باشد، زیرا در حقیقت یوته است که ماشین را می‌راند. در واقع، سونیا در برابر او نقطه‌ضعف دارد، چون یوته به او گفته که اهل شبه‌جزیره‌ی جورسلند<sup>۱</sup> است. از دهکده‌ای کوچک در مسیر نیمتافت<sup>۲</sup>. پدر یوته خواروبارفروشی محله را داشت. درست روبه‌روی مدرسه بود و یوته می‌توانست بدود خانه و زنگ ناهار در خانه غذا بخورد. وقتی بیست سالش شد، به کپنهاگ آمد. برادر کوچک پاسبان دهکده در کپنهاگ اتاق اضافه‌ای در آپارتمان‌ش در حومه‌ی ویداو<sup>۳</sup> داشت. برادر کوچک هم پلیس بود و یوته هم همیشه کشته‌مردی مردم‌های یونیفرم‌پوش. یوته حالا در سولرود<sup>۴</sup>، محدوده‌ی مرکزی، زندگی می‌کند، اما آن وقت‌ها تنها چاره این بود که بروی بیرون و آن قدر برقصی که دیگر بوی دهات دانمارک را ندهی.

سونیا به یوته گفته است که باورش نمی‌شود یوته هم اهل جورسلند باشد. لهجه ندارد و کلاً برای او سخت است که بفهمد یوته چه می‌گوید. بیچپ به چپش بچپ است، بیچپ به راستش براست و این که اصلاً گویش نیست. این سریع‌ترین روشی است که یوته بدون عوض کردن موضوع صحبت، می‌تواند دستور بدهد.

سونیا می‌گوید: «چندان لهجه‌ی جورسلندی نداری.»

«باید وقتی دارم با خواهرم تلفنی -براست- حرف می‌زنم، بشنوی. چشمک‌زن سبز، چشمک‌زن سبز، بیچپ لعنتی، دوچرخه!»

سونیا به راست می‌پیچد و فکر می‌کند لهجه‌ی خودش موقع صحبت تلفنی با کیت چطور است. اما دیگر تقریباً با کیت حرف نمی‌زند و حالا هم به‌سوی منطقه‌ی وستربرو<sup>۵</sup> می‌روند. ایستدگه با ترافیک دیوانه‌کننده‌اش روبه‌روی آن‌هاست و یوته می‌گوید دوست دارد مثل سوندی‌ها پشت پنجره شمع<sup>۶</sup> بگذارد. درخت کریسمس

۱. Djursland: منطقه‌ای در قسمت شمال شرقی یولند (Jylland): یکی از مناطق پنج‌گانه‌ی دانمارک

۲. Nimtofte: شهری در جورسلند، با ۵۸۸ نفر سکنه

۳. Hvidovre: شهری در حاشیه‌ی کپنهاگ که ده کیلومتر با مرکز آن فاصله دارد.

۴. Solrød: شهری در شرق شبه‌جزیره‌ی شیلند (Sjælland): بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین جزیره‌ی دانمارک

۵. Vesterbro: بخش پرجمعیت و فقیرنشین کپنهاگ که در گذشته امن نبود.

۶. سوندی‌ها از چهار یک‌شنبه‌ی پیش از کریسمس شمع‌دان‌ی با چهار شمع پشت پنجره می‌گذارند و یک‌شنبه‌ی هر هفته →

سونیا هنوز هم آن حس را دارد، شرم. شرم و هراس از قتل غیر عمد. حالا به کوچه‌ی ویگرزلو می‌رسند. خیابان از کنار گورستان غربی می‌گذرد و یوته تصمیم می‌گیرد که دور بزنند و تمام راه دور آن را برانند.

سونیا که سعی دارد سر حرف را باز کند، می‌گوید: «می‌دانی، واقعاً گورستان غربی را دوست دارم. آن پایین کلیسای کوچکی هست با پشت‌پنجره‌ای‌های چوبی. فکر کنم دیگر ازش استفاده نمی‌کنند. یک ردیف درخت سپیدار پیر گردهار هم هست و یک آبگیر. خیلی دوست دارم پتویی بردارم و آن‌جا دراز بکشم و کتاب بخوانم.» به نظر یوته کتاب خواندن مخصوص کسانی است که در تعطیلات اند و گورستان برای مُرده‌هاست. خیلی‌ها در خانواده‌ی یوته مُرده‌اند. بعضی در تصادف رانندگی کشته شده‌اند، بقیه از سرطان یا حوادث شغلی مرده‌اند. مادرش هنوز زنده است، اما خواهرش بیماری ریوی دارد. بعد سونیا باید پیچد. باید به چپ پیچد. آینه، چپ، راست، راهنما بزند و کلاچ بگیرد. یوته دنده‌دو می‌زند، اما سونیا باید خودش مسیر را انتخاب کند. مسیر درست را انتخاب می‌کند که وقتی زیادند، چندان آسان نیست. چراغ قرمز است، ماشین در دنده‌یک است و می‌ایستند و منتظرند. وانت تحویل کالا در خط سمت راستشان گاز می‌دهد.

یوته به وانت اشاره می‌کند و می‌گوید: «دهاتی‌ها.»

سونیا به چراغ راهنما نگاه می‌کند. حالا چراغ عوض می‌شود. کلاچ را ول می‌کند و به جلو می‌راند. وانت هم به پیش می‌راند و بعد جلوی سونیا می‌پیچد. پیچیدن از راست به چپ خلاف است. سونیا می‌داند؛ یوته هم همین‌طور. یوته شیشه را پایین کشیده است و انگشت میانی‌اش را نشان می‌دهد، دست دیگرش از روی فرمان دراز شده تا بوق بزند. یوته هم انگشت نشان می‌دهد و هم بوق می‌زند و بعد میان چراغ سبز در تقاطع می‌ایستند. وانت هم ایستاده است و حالا شیشه‌ی پنجره‌ی راننده‌اش هم پایین کشیده شده است.

یوته فریاد می‌زند: «عوضی‌ها!»

راننده فریاد می‌زند: «سلیطه‌ی کثافت!»

سونیا به نخست‌وزیرهای مُرده در گورستان فکر می‌کند. خیلی خوب است که آدم پتویی به آن‌جا برسد. می‌تواند رویش دراز بکشد و وقتی اردک‌ها قات‌قات می‌کنند

مجبور است بدود آن طرف جاده، پاهایش مثل چوب طبل تکان می‌خورند.

«ترمز کن لعنتی! کوری مگر، خط عابر پیاده را نمی‌بینی؟»

یوته ترمز و کلاچ گرفته. پشت خط عابر پیاده ایستاده‌اند، به مردی هراسان نگاه می‌کنند که بادگیر به تن دارد.

یوته می‌گوید: «باید برای مردم بایستی!»

سونیا می‌گوید: «می‌دانم.»

یوته می‌گوید: «به نظر نمی‌آید، لعنتی!» و پا را از روی کلاچ برمی‌دارد، دنده‌یک، دنده‌دو.

تلفن یوته زنگ می‌زند. از وستربروگده می‌گذرند، دنده‌سه. شوهر یوته صبح مرخصی گرفته و کنترل از راه‌دور تلویزیون را پیدا نمی‌کند.

«توی سبده. آره، سبد کنار - بچپ، راهنما، راهنما لعنتی، بچپ، آرام، آرام! ... به گمانم، کباب دنده.»

از میان انبوه دوچرخه‌های براق به بالای ایستدگده می‌رانند. سونیا تار می‌بیند و تقریباً نمی‌تواند نفس بکشد، با این حال در تقاطع انگ‌هووی خوب می‌تواند به‌تنهایی به چپ پیچد. یوته دیگر با شوهرش صحبت نمی‌کند، اما متنی با تصویر از نامزد پسرش پیدا کرده است. نوه‌اش را در لباس غسل تعمید نشان می‌دهد. صدای یوته نرم می‌شود، چون سونیا هم باید تصویر را ببیند، اما سونیا ترجیح می‌دهد که اگر می‌شود، صبر کند و بعد یوته تلفن را روی داشبورد می‌گذارد.

سخت است که توی ماشین فاصله را حفظ کند. وقتی شاگرد رانندگی هستی، وقتی رانندگی یاد می‌گیری، باید اطاعت کنی. یک بار یوته مجبورش کرد که از واگن‌ها تا داگ‌فروشی جلو بزند. داشتند آرام رانندگی می‌کردند، اما بعد به جایی رسیدند که پشت واگن‌ها تا داگ‌فروشی که آهسته می‌رفت، ترافیک شده بود. سونیا نباید از آن سبقت می‌گرفت، اما ماشین‌های پشتی عجله داشتند و شروع کردند به بوق زدن. یوته داد زد: «برو، لعنتی، برو!» و سونیا رفت توی دل ماشین‌هایی که از جلو می‌آمدند، سبقت گرفت و بعد چنان با سرعت به مسیر خودش برگشت که تقریباً نزدیک بود راننده‌ی واگن‌ها تا داگ را زیر کند. البته، او جلوی واگن راه می‌رفت. یوته گفت: «نزدیک بود خونش بیفتد به گردنت.»



به هنس هدتافت<sup>۱</sup> و سقف کلیسا که در آفتاب می درخشید، نگاه کند. شبیه اورشلیم آسمانی یا جای کوچک دورافتاده‌ای در دانمارک است. صدای ماشین‌ها از دور، رایحه‌ی سرخ‌دار و شمشاد، تقریباً در میانه‌ی برهوت. حتی ممکن است گوزن نری رد شود. سونیا که با قهوه‌اش شیرینی خریده است، کمی پیچک از زیر درخت می‌کند. مرده‌ها صدایی ندارند. اگر شانس بیاورد، شاید پرنده‌ای شکاری بالای سرش چرخ بزند. بعد همان جا دراز می‌کشد و می‌تواند همه‌چیز را فراموش کند.

## دو

سونیا می‌گوید: «گردن و بازوهایم درد می‌کند.»

پنج‌شنبه است و هوا سنگین و دم‌گرفته. روی تخت ماساژ دراز کشیده و سرش در بالشتک مخصوص روبه‌پایین است. فکس در تماس با روکش چرمی منقبض می‌شود، وقتی دندان‌ش را مسواک می‌زند هم فکش درد می‌گیرد، انگار مفصل‌ها پوسیده‌اند. اما حالا ماساژور روی نشیمنگاهش کار می‌کند. کمی بعد، بالاتنه را ماساژ می‌دهد و می‌گوید چیزی در شکم سونیا جابه‌جا شده و تا بالای بدنش آمده است. به احتمال زیاد، خشم. و نزدیک است از دهانش بیرون بیاید. ماساژور که این نام دارد، می‌گوید سونیا باید راحت ابرازش کند.

می‌گوید: «بده بیرون.»

کفپوش چوبی اتاق کلینیک ماساژ را حسابی صیقل داده‌اند. جایی که زمانی نقش شاخه‌هایی از تنه‌ی درخت بود کاملاً از بین رفته است. کف اتاق خواب پدرمادر سونیا هم چوبی بود و همه‌جا نقش گره داشت. وقتی مادرش بیلد بلدت<sup>۱</sup> می‌خواند و پدرش روزنامه ورق می‌زد، سونیا آن‌جا لم می‌داد و در ذهنش کف چوبی را به حرکت درمی‌آورد. می‌توانست یک گره را شبیه به هر چیزی بکند: پرندگان، ماشین‌ها، شخصیت‌های کارتون داینلد داک. کف اتاق ماساژ ال‌ن هم همین‌طور زنده است. حالا او لمبر سونیا را محکم گرفته است و می‌گوید سونیا همه‌اش خودش را سفت می‌کند. وقتی بیست دقیقه پیش آمد آن‌جا، در آشپزخانه‌ی ال‌ن نیمه‌باز بود. سونیا سعی کرد نگاهی به داخلش بیندازد، اما موفق نشد چیزی به‌جز بافتنی روی کابینت ببیند. سونیا ال‌ن را خوب نمی‌شناسد، به‌جز این‌که خوب ماساژ می‌دهد و نگاهش گاهی غمگین است.

۱. Hans Hedtoft Hansen: سیاست‌مدار سوسیال‌دموکرات دانمارکی (۱۹۰۳-۱۹۵۵) که از ۱۹۴۷ تا زمان مرگش نخست‌وزیر بود (گور او نیز در میان گورهای نخست‌وزیرهاست).

۱. Billed-Bladet: هفته‌نامه‌ی اخبار سینمایی و خانواده‌ی سلطنتی؛ سال شروع انتشار ۱۹۳۸

الن می‌گوید: «نشیمنگاهت خشک است، به‌خاطر این است که، ببخشید، از نظر احساسی خشکی؛ خشک و مغرور، کسی که احساساتش را بروز نمی‌دهد. می‌بینی؟ همه چیز توی همان کلمه هاست.»

با توجه به شغل سونیا، خیلی هم خوب می‌داند. زبان نیرومند است، تقریباً جادویی است و کوچک‌ترین تغییری می‌تواند جمله‌ای را ارتقا دهد یا از آن کم کند. «به گمانم باید وقتی توی ماشینی، از او بخواهی که خون سردتر باشد.»

موضوع همیشگی کلینیک مشکلات کلاس رانندگی است و الن مدام توصیه می‌کند که سونیا کم نیاورد. اما سونیا مدت‌هاست که دیگر خواهش نمی‌کند یوته خون سرد باشد. هیچ فایده‌ای ندارد. اگر سونیا خواهش کند که یوته خون سرد باشد، شاید او سعی بکند، قبول، اما فقط برای مدتی کوتاه است. با عقل یوته جور در نمی‌آید که شاگردی آن چنانی به او بگوید که چه بکند. به نظر یوته سکوت منشأ همه‌ی بدی‌هاست. یوته، درست مانند کیت، در فواصل خالی احساس خطر می‌کند، پس چاره‌اش این است که آن را با صحبت‌های ملال‌آور پر کند، دستورپخت کیک، موی سگ.

الن محکم سونیا را گرفته. به‌ندرت پیش می‌آید که سونیا خود را به دست کسی دیگر بسپرد. به گمانش دست‌های الن از اغلب آدم‌ها قوی‌تر است. الن خیلی وسیله دوربرش دارد و بعید است که همه‌ی مشتری‌هایش بتوانند خودشان از روی تخت ماساژ بلند شوند. الن دوست دارد بگوید: «باید با بدن هر کسی رفتاری خاص داشت.» و دست‌های کیت هم قوی‌اند. در خانه‌ی سالمندانی که کار می‌کند، برای پیرها و ازکارافتاده‌ها بالا‌بر دارند. ولی گاهی مجبور می‌شود بعضی‌ها را بلند کند، هم او و هم الن آن‌طوری قوی هستند و حالا الن از نشیمنگاه سونیا به سمت پشت قلبش رفته است.

پشت قلب جایی بین استخوان‌های شانه است. الن به آن می‌گوید پشت قلب، چون از پشت در آن جا خنجر می‌خوری. آن نقطه در بدن سونیا حساس است. به قدری حساس که وقتی الن ماساژ می‌دهد، سونیا فقط به نقش گره کفپوش خیره می‌شود. نقش گره شبیه میکی ماوسی است با گوش‌هایی زیادی بزرگ که دست‌به‌کمر ایستاده است. میکی ماوسی که دستکش به دست دارد و دکمه‌های شلوارش زرد است، پلوتو

را صدا می‌زند و سگ باید بیاید، باید همین الآن بیاید. دردناک است و بازوهای سونیا هم درد می‌کند، انگار قسمت بزرگی از آن کبود شده باشد.

سونیا می‌گوید: «وای خدا، آن‌جا هم درد می‌کند.»

الن می‌پرسد: «فکر می‌کنی چرا بازوهایت این قدر حساس‌اند؟»

سونیا می‌گوید شاید به این دلیل که در تقاطع کنار گورستان غربی بحثش شده است. فکر کرد در شکایت‌هایش از یوته این موضوع را هم گفته، اما پیدا است که نگفته است. حالا از گفتنش راحت می‌شود و همچنین به الن می‌گوید که در راه بازگشت به آموزشگاه رانندگی فولکه چه اتفاقاتی افتاده. چطور یوته از کوره دررفته. یک بار سونیا سعی کرد خودش دنده عوض کند و نتوانست، چون یوته متهمش کرد که می‌خواهد ماشین را خراب کند.

سونیا می‌گوید: «نزدیک بود بزنم زیر گریه.»

الن دست‌های گرمش را روی بازوی سونیا می‌گذارد.

«چه بی‌انصاف!»

سونیا حس می‌کند که ماهیچه‌ی بازوی راستش کمی شل می‌شود. به خاطر دست‌های الن است، ملایم روی بازویش می‌زند و جایی پشت گوشش را ماساژ می‌دهد. سونیا زنی است که به میانه‌ی زندگی رسیده؛ حالا دیگر بزرگ‌سال است. نیازی ندارد که همیشه با او موافق باشند و مردم را هم نمی‌تواند مجبور بکند. آن‌ها آدم را قبول نمی‌کنند، ارتباط برقرار نمی‌کنند. مثلاً کیت دیگر به تلفن جواب نمی‌دهد.

الن می‌پرسد: «برای آن طرف دیگری آماده‌ای؟» و سونیا سعی می‌کند به نشانه‌ی موافقت سر تکان دهد.

آسان نیست که با سرش در بالشتک مخصوص بچرخد، از آن گذشته چرخیدن به طرف دیگر هم می‌تواند دشوار باشد، بعضی زاویه‌ها باعث سرگیجه‌ی وضعیت می‌شوند. بودن سرش در آن به قول معروف حالت دندان‌پزشکی افتضاح است. به عقیده‌ی الن، سرگیجه‌ی سونیا ابراز حالتی معنوی است و سونیا توضیح داده که در این صورت، بیشتر زن‌های خانواده‌اش به آن وضعیت معنوی دچارند، گرچه دوست ندارد درباره‌ی خانواده‌اش با غریبه‌ها صحبت کند. همچنین الن طوری بدن

دیگران را تجزیه و تحلیل می‌کند که سونیا یاد کلاس‌های تحلیل متن در دانشگاهش می‌افتد. همه چیز باید معنی دیگری داشته باشد، باید روشن شود، از صفحه رها شود و معنی والاتری پیدا کند و از آنچه هست فراتر رود. واقعیت کافی نیست. الن نمی‌تواند این نیاز را پنهان کند و اگر به این همه مجسمه‌ی کوچک فرشته که اطراف اتاق گذاشته است، نگاه کنیم، به نظر می‌آید که دلش هم نمی‌خواهد. چند مجسمه‌ی کوچک فرشته روی میز کارش و کنار پنجره هستند، حتی آویخته به زنجیری که به گردن دارد. حالا دارد می‌رود آن طرف تخت. می‌خواهد کار را روی پاهای سونیا شروع کند که قوس کف آن ناقص است. الن گفته بود: «نمی‌خواهند به زمین برسند.» در وب‌گاه الن نوشته بود: «ماساژتراپیست» و سونیا فکر کرده بود این هم یک جور فیزیوتراپی است. اما در کلینیک الن، شانیه‌ی سونیا شانیه‌اش نیست؛ یک احساس است. دست‌های سونیا دست نیستند، بلکه ابراز وضعیتی معنوی‌اند. الن از دید یک ماساژتراپیست، وظیفه‌ی خود می‌داند که سونیا را رمزگشایی کند و تنها واکنش سونیا هم رمزگشایی الن است. ملغمه‌ای است از تفسیر متقابل. اگر مچ دست سونیا درد داشته باشد، الن می‌گوید: «شاید عنان اختیار را زیادی محکم گرفته‌ای.» وقتی سونیا می‌گوید شاید هم به دلیل این باشد که همه‌اش برای رمان گوستا سونسون با کیبورد کار می‌کند، الن می‌گوید: «پس باید مقاومتی در برابر گوستا سونسون توی دست‌هایت باشد.»

در آن که تردیدی نیست، اما حالا این دست‌هایش نیست که الن رویشان کار می‌کند، بلکه پاهای سونیاست که از ته تخت ماساژ خیلی بیرون زده است. فرانک، شوهر کیت، سونیا را «ماسایی»<sup>۱</sup> صدا می‌زند، چون فرانک یک زمانی رفته بود آفریقا. رفته بود آن‌جا تا به آفریقایی‌ها درباره‌ی توربین‌های بادی آموزش دهد. سونیا او را مجسم کرد که میان دشتی گرم ایستاده است و به کنده‌ی زانوهای یک ماسایی نگاه می‌کند. با جثه‌ای کوچک و سر خم کرده، تی‌شرت به تن کنار مردی بلندبالا ایستاده و حالا فکر می‌کند بامزه است که سربه‌سر سونیا بگذارد و ماسایی صدایش کند، چون سونیا خیلی قدبلند است؛ به قدری قدبلند که الن مجبور شده چهارپایه‌ی کوچکش را کمی عقب بکشد تا به کف پاهای او برسد. الن خوب ماساژ

می‌دهد؛ در آن که شکی نیست. اما با تجزیه و تحلیل بدنی که حساب کنیم، سونیا بیشتر از آنچه پرداخته است، نصیبت شده. به فرشته‌ی آویخته از زنجیر گردن الن نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «راستی، آویز قشنگی است.»

الن دستی به آویز می‌زند و می‌گوید آن را در یک سمینار خریده است. او دیگر حرفی نمی‌زند، اما مدت‌هاست که سونیا می‌داند الن دوست ندارد درباره‌ی بعضی چیزها صحبت کند؛ برخی اطلاعات اضافی. او طرفدار ماوراءالطبیعه است. مالی، دوست سونیا، هم طرفدار آن چیزهاست. تا آن‌جا که سونیا به یاد دارد، مالی از نظر مکانی و وجودی بی‌قرار بوده است. آن‌ها در تمام سال‌های دبیرستان نقشه می‌کشیدند که چطور فرار کنند. نه این‌که سونیا مایل نباشد؛ بیشتر مالی بود که خیال بافی می‌کرد و نقشه‌هایش را به زبان می‌آورد. زمانه‌ی رؤیاهای پرتب‌وتاب آینده بود. به این ترتیب، روزی در سال ۱۹۹۲ سوار وانتی باری شدند. پدر با لب آویخته پشت فرمان بود. سونیا و مالی اصرار داشتند به شرق بروند. آن‌ها ابتدا با هم آپارتمان گرفته بودند، بعد مدتی در کپنهاگ ماندند و سپس، سال‌ها بعد، سونیا در خانه‌ی مالی در هورسهولم، شمال شهر، به مهمانی دعوت شد. طالع‌بینی هم آن‌جا بود. سونیا ایستاده و به یخچال تکیه داده بود و چیزی می‌نوشتید و در همان حال، طالع‌بین که تونیک خردلی‌رنگ به تن داشت و فقط آب می‌نوشتید، توانست آینده‌ی سونیا را پیش‌بینی کند. با این‌که پدر همیشه سونیا را نصیحت می‌کرد از هر چیزی که بوی گند اعتقاد می‌دهد دوری کند، سونیا آن‌جا ایستاده بود و همه‌اش فکر می‌کرد آن زن به احتمال زیاد باید بیمار باشد. پدر همچنین به او یاد داده بود که از خود راندن بیماران گناه دارد. پس به طالع‌بین اجازه داد هر چه دلش خواست، بگوید. حالا که فکر می‌کند، طالع‌بین واقعاً درست گفته بود که در عشق شانس نمی‌آورد. اول با پاول آشنا شد؛ بعد عشق؛ سپس پاول دختری بیست و خورده‌ای ساله را انتخاب کرد که هنوز موهایش را مدل تیغ ماهی می‌بافت. باقی گفته‌های طالع‌بین را عمداً فراموش کرد. در تلاش برای به یاد آوردن همه چیز، فکر می‌کند مگر می‌شود طوری دیگر جان به در برد؟ اما چیزی یادش نمی‌آید.

الن می‌پرسد: «دردت می‌آید؟»

۱. Masai: بومی کشورهای کنیا و تانزانیا

بله، درد دارد، اما به الن نمی‌گوید، چون سونیا نمی‌خواهد طالعش در کف پایش دیده شود. یک بار در یولند کسی را دید که می‌توانست ارواح را هم ببیند. جایی در مرکز ترجمه درخواست کرده بود، چون خیلی احساس تنهایی می‌کرد که با گوستا سونسون در خانه باشد. مرکز ترجمه در صومعه‌ای قدیمی بود. هنوز چیزی نگذشته، لبه‌ی بام خش‌خش می‌کرد، کف چوبی ترک داشت و وقتی کسی نبود، درها باز می‌شدند. شب‌ها جفدها بالای ساختمان اصلی پرواز می‌کردند و مترجم‌ها که چند تایی بودند، از همه‌ی این چیزها با هم شبی اختراع کردند. غروب‌ها با نوشیدن و گفت‌وگو سپری می‌شد و شیخ به گفت‌وگوهایشان هم راه یافت. سونیا برای همراهی، برخی از خصوصیات گوستا سونسون را به شیخ داد: ریش بزی مد روز، کت فاستونی و کفش‌هایی که جیر جیر می‌کردند. کار آسانی بود، چون همه‌ی رمان‌های جنایی گوستا را به دانمارکی ترجمه کرده و چندین بار او را دیده بود. بعد، یکی از کارکنان را دید، یک مستخدم. در پلکان با او برخورد کرد. سونیا داشت می‌رفت پایین و مستخدم بالا می‌آمد. وقتی ناگهان سروکله‌ی زن پیدا شد، سونیا گفت: «آه، فکر کردم آن شبی.»

این را محض خنده گفت، اما مستخدم نخندید. به سونیا گفت که می‌تواند شیخ‌ها را ببیند. دستش را بالا جلوی چشم چپش برد، سونیا خوب به یاد دارد که چگونه انگشت‌هایش را جلوی چشم چپش نکان داد. گفت: «با این چشم می‌توانم روح ببینم.» همان‌طور ایستاد، حالت عجیبش باعث شد که رفتارش عادی به نظر برسد. انگار نمی‌خواست بگذارد سونیا از کنارش عبور کند، می‌خواست خیلی چیزها به او بگوید. از جمله، ادعا کرد صومعه در جایی واقع شده که انرژی‌های غیرعادی دارد. نیروهای کیهانی طی قرن‌ها بر آن مکان متمرکز شده بودند. در تپه‌های غرب صومعه جایی بود که مانند تلفنی مقدس عمل می‌کرد. توضیح مفصلی داد، همچنین اشاره کرد که کپنهاگ منجلا ب معنوی دانمارک است؛ همه‌ی انرژی‌های تیره‌ی ملت به کپنهاگ سرازیر شده است.

سونیا گفت: «می‌دانی من توی کپنهاگ زندگی می‌کنم؟»

مستخدم گفت: «آره، خب.»

سونیا پرسید: «تا حالا از بالینگ عبور کرده‌ای؟»

مستخدم گفت: «نه.»

سونیا گفت: «به‌گفته‌ی خیلی‌ها آن‌جا هم یک گنداب خوب دانمارکی است.» و بعد تا وقتی که سونیا آن‌جا بود، دیگر با هم صحبت نکردند.

سونیا به چشم چپ الن نگاه می‌کند که خاکستری است. دور لب‌هایش خط افسردگی دارد و دیگر موهایش را رنگ نمی‌کند. دست‌هایش قوی‌اند، اما نگاهش مرموز است و مدت‌ها پیش گفته بود که می‌تواند هاله‌ی وجود سونیا را ببیند. همچنین، با دست‌های بی‌حرکت گشوده دور سونیا روی تخت، نشان داد که چقدر آن‌ها گسترده است. الن دست‌هایش را سریع از بالا به پایین تکان داد و گفت: «میدان انرژی‌ات خراب شده.» و اضافه کرد: «باید بگذاری انرژی از فرق سرت وارد شود.» و به سونیا نشان داد چطور بالای سرش با دست‌ها قیف بسازد. به این ترتیب انرژی مانند آب جوشی که از صافی قهوه رد می‌شود، بر وجود سونیا چکه می‌کند. این جاست که الن پاهای سونیا را خیلی محکم فشار می‌دهد تا پاهایش بفهمند کارش با آن‌ها تمام شده. «راستش، یک‌شنبه گروهی از زن‌ها هستند که قرار است به پیاده‌وری بروند.»

سونیا سر تکان می‌دهد.

«قرارمان ایستگاه کلمپنبورگ<sup>۱</sup> است، بعد پیاده به محوطه‌ای توی پارک آهووی یگرزبورگ<sup>۲</sup> می‌رویم تا مراقبه کنیم. قرار است حس‌هایمان را آموزش بدهیم. برایت جالب نیست؟ نمی‌خواهی با ما بیایی؟»

گرچه سونیا نمی‌خواهد با آن‌ها همراه شود، از دهانش درمی‌رود که یک‌شنبه کاری ندارد. فکر می‌کند به‌خاطر این است که گفتم فرشته‌اش قشنگ است.

الن می‌گوید: «می‌توانی با من بیایی.»

سونیا می‌گوید: «با قطار هم می‌توانم بیایم.»

«آه مزخرف‌نگو، به همان راحتی هم می‌توانی با من بیایی. ساعت ده راه می‌افتم.»

سونیا روی تخت ماساژ می‌نشیند. لباس‌زیرش را مرتب می‌کند و به گربه نگاه

۱. Klampenborg: شمال کپنهاگ

۲. Jægersborg Dyrehave: پارک جنگلی در شمال کپنهاگ که چندین آهو در آن هست.

می‌کند که در درگاه نیمه‌باز نشسته. گربه خیلی پیر است. صورتی پهن دارد و با انزجار به پاهای سونیا نگاه می‌کند. حق ندارد آن طوری به پاهایش نگاه کند: شاید پاهایش کج و معوج باشند، اما چیزی می‌دهد که جبران می‌کند. به الن پول می‌دهد، او هم رسیدی به او می‌دهد و اطمینان می‌دهد که می‌تواند مبلغ ماساژ را از مالیاتش کم کند.

«گذشته از هر چیز، تو کار خودت را داری. مستقلی.»

مستقل؟

حالا سونیا ایستاده و حس می‌کند حال است که حرفی از دهانش در برود. همان جا می‌ایستد و حرفش را می‌خورد. چیزی که می‌خواهد بگوید، خشک و چسبناک است و به لثه‌اش می‌چسبد. حسی شبیه نان سفید خانگی با شکر قهوه‌ای دارد، اما هر چه هست، راه حرف را می‌بندد.

## سه

سونیا جلوی آینه‌اش می‌خکوب ایستاده. چند لحظه پیش، دمپایی به دست از اتاق خواب رد می‌شد که تصویر خودش را در آینه‌ی تودری کمدش دید. انگار کیت توی کمد ایستاده بود. فکر کرد عجیب است. من و کیت هیچ وقت شبیه هم نبوده‌ایم. قدمی به آینه نزدیک‌تر شد تا بهتر نگاه کند.

کیت دو پسر دارد و شوهرش، فرانک، را. وقتی می‌آیند کپنهاگ، همه‌شان می‌خواهند بروند تی‌وُلِی<sup>۱</sup> یا دوره می‌افتند و سعی دارند وانمود کنند که اهل یولند نیستند. به رستوران بردن کیت خیلی سخت است؛ از غذا ایراد می‌گیرد. اگر سونیا پیشنهاد کند که با هم به خرید بروند، کیت می‌گوید که می‌خواهد به فروشگاه جورج پینس<sup>۲</sup> برود، درحالی‌که فرانک باغ گیاه‌شناسی را ترجیح می‌دهد. سونیا فکر می‌کند اما خیلی سال شده که به دیدنم نیامده‌اند. به هر حال شبیه هم نیستیم.

کمی جلوتر می‌رود. شاید شباهت به خاطر حالت چشم‌ها باشد. شباهتی در گونه‌ها و دهان که هست، گرچه کیت به آن قدبلندی نیست و قشنگ‌تر است، زنانه‌تر. آن وقت‌ها که بچه بودند، کیت خیلی افتخار می‌کرد که بزرگ‌تر است. درعین حال، حواسش هم به سونیا بود، چون کیت از آن دخترهایی بود که زود بالغ می‌شوند. می‌شد به راحتی سر حرف را با او باز کرد. مامان همیشه این را می‌گفت، بعد گونه‌ی سونیا را نوازش می‌کرد تا ناراحت نشود که تودار است. مادرش می‌خواست او بداند که تودار بودنش فایده‌ای دارد، فقط باید تن به کار می‌داد.

۱. Tivoli: پارک تفریحی در کپنهاگ؛ سال بنا ۱۸۴۳

۲. Georg Jensen: مرکز خرید مجلل سه طبقه‌ای در منطقه‌ی گران قیمت کپنهاگ

کیت هنوز هم ساده است. وقتی در حیات جلویی وقت تلف می‌کند، راحت می‌شود با او صحبت کرد. سادگی‌اش حالتی عصبی دارد، اما دست‌کم ساده است و اگر سونیا می‌توانست مثل کیت شیاطین را از وجودش براند، همان‌طور ساده می‌شد. سونیا احساساتش را درونش پنهان می‌کند، البته نه مثل کیت، پشت گاراژ، روی تراس آفتاب‌گیر و زیر سایبان. به همین دلیل است که سونیا برای ماساژ پیش‌الن می‌رود. الن باید دست‌های گرمش را روی او بگذارد، گرفتگی عضله‌هایش را برطرف کند و توجه او را به بدنش که زنده و قابل لمس است، جلب کند. دیگران برای این کار کسی را دارند. مثل مردها که برایش سراغ بدکاره‌ها می‌روند، سونیا هم برای این کار ماساژوری در ولبو<sup>۱</sup> را انتخاب کرده است. یکی با دست‌های گرم و تمایل ذاتی به جهان‌های موازی. سونیا الن را این‌طوری تفسیر می‌کند، چون الن او را تفسیر می‌کند و حس خوبی ندارد که با کسی در ارتباط باشد که همه‌چیزش را طوری دیگر تعبیر کند. باین‌حال همیشه دوباره سراغ الن برمی‌گردد. فکر می‌کند فوق‌العاده است که آدم را بکاوند. و کیت هم که دیگر نمی‌تواند آدم را خوب در آغوش بکشد. آغوشش شل‌وول شده است، حداکثر تماس گونه‌ای مرطوب. انگار کیت با آن نگاه‌های گریزان می‌تواند حدس بزند که سونیا مشکلی دارد. گاهی به هم پیامک می‌دهند، اما پیامک‌های کیت در واقع معنی خاصی ندارند. بیشتر شکلک‌اند و اگر سونیا به تلفن ثابت زنگ بزند، فرانک جواب می‌دهد. اگر بخواهد به تلفن همراه کیت زنگ بزند، خواهرش همیشه وسط سوپرمارکت ایستاده و بی‌قرار با پا روی زمین ضرب می‌گیرد. وقت ندارد. راهی جایی است. آووکادوها را فشار می‌دهد، تاریخ انقضا را چک می‌کند، برای یکی از کارکنان دست تکان می‌دهد. انگار کیت از چیزی در سونیا می‌ترسد، گرچه سونیا فکر نمی‌کند که آدم ترسناکی باشد. به دست‌نوشته‌ی روی میز تحریر نگاهی می‌اندازد و فکر می‌کند اگر کسی باشد که از او بترسم، گوستاست. تعرض‌ها و میزان فروش کتاب‌هایش من را می‌ترساند. باین‌همه کیت از گوستا نمی‌ترسد. از آن جنایتکار جنسی که ممکن است وقتی کیت از شیفت دیروقت خانه‌ی سالمندان برمی‌گردد، پشت در ورودی پنهان شده باشد، چه؟ کیت با حالتی شهوت‌ناک در صفحات کتاب‌های گوستا با او کلنجار

می‌رود. اگر آن دو خواهر در یک مورد با هم توافق داشته باشند، آن گوستا سونسون است، زیرا در واقع سونیا باعث شده که کیت حالا بتواند، به قول معروف، در جهان شیاطانی ساختارمند حل شود. کیت با گوستا واقعاً می‌تواند مرگ را حس کند، بدون این‌که به او مربوط شود و نفرتی که حتماً از خود دارد، می‌تواند در قتل‌هایی متبلور شود که داستان‌های گوستا همیشه با آن شروع می‌شوند. علاوه بر آن به مادرش گفته است که افتخار می‌کند سونیا گوستا را می‌شناسد. مادر تلفنی به سونیا گفت: «کیت به تو علاقه دارد، فکر می‌کند آن یارو نویسنده‌ی جنایی خیلی خوبی است.» باین‌حال، سونیا به‌ندرت با کیت تلفنی حرف می‌زند.

از جلوی آینه کنار می‌رود. یک‌شنبه است و موقع رفتن. کاش بتواند بهانه‌ای اضطراری پیدا کند، اما در هوای به این گرمی چه کاری می‌خواهد بکند؟ پارک آهو درخت دارد، درخت و مردم عادی که تفریح می‌کنند، پس با بطری آب توی کوله‌پشتی‌اش در گرما و سکوت بیرون می‌رود.

الن در محله‌ای مسکونی در ولبوزندگی می‌کند. با جایی که سونیا زندگی می‌کند، چندان فاصله‌ای ندارد و سونیا متوجه می‌شود که مردم آن‌جا مرفه‌اند. یک روز روی درخت برای بچه‌هایشان قلعه می‌سازند، روز بعد آلاچیق‌هایی آرشیتکت‌ساز برای خودشان. سونیا بدون یار قبلی‌اش پاول -یعنی یک مرد- یا بلیت برنده‌ی بخت‌آزمایی، هرگز نمی‌تواند در چنین محله‌ای زندگی کند. می‌داند که شاید از حسادت باشد، اما این منطقه حالش را به هم می‌زند، جای پارک بیش از حد بزرگ برای ماشین‌ها، گستردگی بناها و خانواده‌های آبرومند که در خانه‌شان اتاق‌های اضافی ساخته‌اند و آن‌ها را به عمارت‌های طبقه‌ی متوسط تبدیل کرده‌اند. سونیا متوجه می‌شود که الن جای پارک ماشین ندارد و خیالش راحت می‌شود. او در خیابان پارک کرده و منتظر است.

ماشین الن نقره‌ای‌رنگ است و لباس و کفش پیاده‌روی پوشیده.

«خیلی عالی شد که خواستی با ما بیایی.»

داخل ماشین‌ها اغلب کمی بوی کهنگی می‌دهد، اما ماشین الن نه. به نظر خوب تمیز شده است.

سونیا می‌پرسد: «نو است؟»

۱. Valby: منطقه‌ای در جنوب غربی کپنهاگ

«بستگی دارد چه چیزی را نوبدانی.»

سونیا نگاهی سریع به عقب می‌اندازد تا اندازه‌ی ماشین را ببیند. آن پشت بالش و پتویی هست. بعد، الن بدون این‌که نقطه‌ی کور عقب را نگاه کند، از پارک بیرون می‌آید. در راه‌اند و هوا مه‌آلود است. الن می‌گوید با توجه به هوا برایش سخت بوده تصمیم بگیرد که چه لباسی بپوشد. هوا طوری معتدل است که شاید باران ببارد. صلیبی هم از آینه‌ی جلو تکان می‌خورد. صلیب نگین بدلی دارد و در مقایسه با حرکت ماشین، تند تکان می‌خورد.

سونیا می‌پرسد: «چند وقت است گواهی‌نامه داری؟»

الن می‌گوید: «آه، از وقتی تقریباً سی سالم بود.»

«گرفتنش آسان بود؟»

«آره، خیلی هم سخت نبود.»

ماشین سرعت می‌گیرد و از انشعابی پایین می‌روند. فولکه در کلاس تئوری گفته بود که خطرناک‌ترین جاها انشعاب‌ها هستند، به همین دلیل سونیا بی‌حرکت می‌ماند. پاهای الن روی پدال است و سونیا دست‌های کارکشته‌اش را در نظر دارد و دلیلی برای ترس نیست. سونیا به یاد می‌آورد که الن اهل عمل است، از آن آدم‌هایی که موضوع‌های ملموس را درک می‌کنند و وقتی فکر می‌کند که باید دست‌هایم را مثل قیف بالای سرم نگه دارم تا کائنات بتواند انرژی به‌سویم بفرستد، این یعنی چیزهای ناملموس را هم می‌فهمد.

سونیا می‌گوید: «به نظرم رانندگی یادگرفتن سخت است، خودت که می‌دانی.

مثلاً من نمی‌توانم دنده عوض کنم.»

الن وظیفه دارد که رازدار باشد و سونیا حس می‌کند برهنه است و عصبی می‌شود. در واقع، الن نباید بیرون از کلینیک درباره‌ی هر چیزی که آن‌جا شنیده، حرفی بزند و حالا این‌جا می‌نشینند و باید میان صمیمیت حرفه‌ای و چیزی که مردم عادی با هم درباره‌اش حرف می‌زنند، هماهنگی ایجاد کنند. الن سوگند خورده است که رازدار باشد. این برای کسی مانند یوته می‌تواند آموزنده باشد، اما حد و حدود آن به‌خوبی معلوم نیست. سونیا نمی‌داند چه بگوید. همان‌طور که الن از هر دری صحبت می‌کند و از تریلی‌های هجده‌چرخ سبقت می‌گیرد، سونیا بطری آب را از کیفش

بیرون می‌آورد. آسان نیست که در رابطه‌ی دوستانه بیمار باشی. سونیا هرگز دوست نداشت که اختیارش را داشته باشند و به او کمک کنند. در واقع، همیشه از کسانی که می‌خواستند هم‌رنگ جماعت شود، فاصله می‌گرفت. وقتی جوان‌تر بودند، کیت زیادی فضولی می‌کرد. همان‌طور که ابروی سونیا را برمی‌داشت، می‌گفت: «این قدر غر نزن». ابروها باید بالا نزدیک خط رشد مو می‌بودند و چتری باید فر می‌خورد و کفش و شلوار باید با بقیه‌ی لباس هماهنگ می‌بود. بعد سونیا با چاروق‌های زردش می‌آمد، یا بدتر از آن: با کفش‌های زردش در جاهایی گم می‌شد که نباید. کیت می‌گفت: «بابا، سونیا دوباره روی غلات نشسته بود.» و خواهر قدبلندش را به‌دنبال خود می‌کشید توی آشپزخانه. بعد سونیا سرزنش می‌شد، چون محض رضای خدا آدم نباید روی غلات بنشیند. کشتزار غله که زمین بازی نیست، غله برای برداشت است و اگر سونیا ناگهان آن‌جا خوابش ببرد و گُم‌باین یکهو بیاید بالاسرش، شاید خیلی هم خطرناک باشد. سونیا اعتراض می‌کرد: «اما من که آن‌جا نمی‌خوابم.» و کیت می‌پرسید: «پس چه کار می‌کنی؟»

سونیا هرگز نتوانست توضیح بدهد؛ نه به بابا و نه به کیت. همیشه حس می‌کرد که همین است که او را عجیب‌وغریب کرده است.

سونیا از بطری‌اش آب می‌نوشد، الن وراجی می‌کند و به‌سرعت بزرگراه را پشت سر می‌گذارند. جنوب تاریک‌تر می‌شود و به نظر می‌آید قرار است تندر بزند. بابا می‌گفت: «تندر همیشه از جنوب می‌آید.» و درست می‌گفت. سونیا منطقش را نمی‌فهمد، چون این چیزی است که طبعاً به هواشناسی مربوط می‌شود. این روزها، چیزی که او بیش از همه می‌داند، نحوه‌ی ریختن اجساد در گودال‌هاست. بدن‌های افتاده در چاله‌ها در اعماق جنگل، گودال‌های آهک و مکان‌های دفن زباله. زن‌ها و کودکان مثله‌شده‌ی درحال پوسیدن در سرزمین اسکاندیناوی. سونیا گاهی با قطار به تنگه‌ی اورسوند<sup>۱</sup> می‌رود تا در سوئد گشتی بزند، اما هیچ‌وقت جسدی را در آن‌جا ندیده است. فکرش را که می‌کند، عجیب است که این‌همه آدم فقط در یستاد<sup>۲</sup> به‌طرزی خشونت‌آمیز می‌میرند.

۱. Øresund: تنگه‌ای به طول ۱۱۸ کیلومتر در شمال کپنهاگ، در مرز دانمارک و سوئد

۲. Ystad: شهری در سوئد، نزدیک مرز دانمارک



سونیا در وقفه‌ای عصبی می‌پرسد: «رمان‌های جنایی هم می‌خوانی؟»  
 الن باید اعتراف کند که بله، عاشق یک داستان خوب جنایی است. تمام رمان‌های  
 استیگ لارسون<sup>۱</sup> را خوانده است و همچنین رمان‌های گوستا سونسون را.  
 می‌گوید: «حالا، استیگ لارسون را بیشتر ترجیح می‌دهم»، اما تنها دلیلش  
 باید این باشد که سونیا در آخرین جلسه‌ی ماساژ گوستا را سرزنش کرد که باعث  
 آسیب به مچ‌هایش شده است. زیرا تردیدی نیست که الن باید نوشته‌های گوستا  
 را خیلی دوست داشته باشد. دلیل عمده‌ی موفقیت گوستا جذابیت خاص او برای  
 زن‌هاست، با آن کت فاستونی و طوری که همیشه زیر باران از او عکس می‌گیرند.  
 فک سونیا منقبض می‌شود؛ به خصوص طرف راست آن. الن هم خیلی زیاد حرف  
 می‌زند و بیشتر درباره‌ی شام دیشب است و خریدن کردن از فلان سبزی‌فروشی در  
 ولبو. همچنین می‌گوید که راننده‌هایی که در بزرگراه مسیر را برعکس می‌آیند،  
 در واقع قصد خودکشی دارند. آن‌ها درست مانند کسانی هستند که بدون کمربند  
 ایمنی به‌سوی پل‌ها و ستون‌های بتنی می‌رانند. از آن آدم‌هایی هستند که  
 نمی‌خواهند مسئولیت قبول کنند، نمی‌خواهند کسی فکر کند که از قصد این کار  
 را کرده‌اند. مرگ باید از سر اشتباه باشد و نه انتخاب. خدا می‌داند که آدم همیشه  
 بهانه‌ای دارد. آن‌ها این‌طور فکر می‌کنند. سونیا تیغه‌ی فکش را کمی می‌مالد. کمی  
 آب می‌نوشد و فکش بهتر می‌شود. معمولاً آب و قطره‌ای عرق نعنا کارساز است،  
 اما دومی را تمام کرده؛ پس حالا به‌جایش کمی آب در دهان می‌گرداند. درد را  
 آرام می‌کند. خیلی زود می‌رسند، چون تا سونیا به خود بیاید، الن می‌پیچد توی  
 پارکینگ کنار ایستگاه کلمپنبرگ.

الن می‌گوید: «خب دیگر، رسیدیم.» و از ماشین پیاده می‌شود و در پیاده‌رو  
 می‌ایستد. «بقیه کنار کافه منتظرند.»

لازم نیست الن اشاره کند، سونیا ایستگاه کلمپنبرگ را خوب بلد است. علاقه‌ای  
 پنهانی به بکن<sup>۲</sup> دارد، پارک تفریحی قدیمی که چسبیده به پارک آهو است.  
 شیرینی‌فروشی‌ای آن‌جاست که آدم می‌تواند با قیمتی خیلی مناسب تکه‌ی بزرگی

۱. Stieg Larsson: کارل استیگ-ارلند لارسون، (۱۹۵۴-۲۰۰۴)، روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی کتاب‌های جنایی

سوندی

۲. Bakken: قدیمی‌ترین شهر بازی جهان (سال افتتاح ۱۵۸۳)، نزدیک کلمپنبرگ، کپنهاگ، دانمارک

کیک بخورد. از دست‌شویی عقبی کمی بوی گند ادرار می‌آید، اما اشکالی ندارد،  
 چون بکن بوی خانه می‌دهد. این چیزی نیست که سونیا بتواند برای الن توضیح  
 بدهد که در وستربرو، پیش از آن‌که مد روز شود، به دنیا آمده و پدرومادرش، پدر بزرگ  
 و مادر بزرگش و اجدادش همه مدت‌ها پیش در ساختمان‌ها و خیابان‌های پیچ‌درپیچ  
 کپنهاگ به دنیا آمده‌اند.

الن بود که پیشنهاد داد موقع پیاده‌روی مراقبه کنند. با یکی از دوستانش  
 حرکت‌های آن را طراحی کرد و قرار گذاشتند که گروهی راه بیندازند. سونیا فکر  
 می‌کند الآن حالتش طوری است که انگار می‌خواهد امتحان شفاهی بدهد. و دلش  
 می‌خواهد دست الن را بگیرد و کمی نوازش کند و به او بگوید که از راننده‌هایی  
 که قصد خودکشی دارند یا دیگر زن‌ها نترسد، اما قرار گذاشته‌اند که همراه هم با  
 کوله‌پشتی‌هایی که پشتشان تکان می‌خورد از محوطه‌ی پارکینگ بگذرند و از آن  
 گذشته، سونیا کیست که کسی را نصیحت کند؟ خودش هم دلشوره دارد و آماده  
 است که پا به فرار بگذارد. همچنین کمی گریه‌اش می‌گیرد. تردید الن باعث تزلزل  
 همه چیز می‌شود. کسی که دستش را پشت قلب آدم می‌گذارد، نباید مردد باشد.